

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مجملہ دیوان اکابر ملت خوارزمی و اصفہانی

مؤلف

موضوع

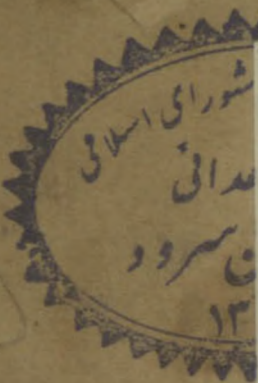
شماره اختصاصی (۹۱) از کتب اهدائی: غلامحسین سرود



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۱۲۲۴۴



بر ورق کل نیویپ صبا صلی علی سیدنا المصطفی



باز یکی پسر نه نمودند روی  
 سرور آن کشت بر طوق جوی  
 بوی ریاحین خوشبندی بوی  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 کل چو برافروخت ز عارض چراغ  
 بر جگر لاله کشیدند دلغ  
 ناله قمری ز گلستان بوغ  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 سوسن خود روی زبان آخت  
 کرد چمن نغمه زبان فاخته  
 روز و شب این ورود زبان ساخته  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 خواجهدین و الحی خیر الانام  
 احمد تحت ر علیه السلام  
 شاد کن آن روح و بگو این کلام  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 روز از لعل خام صورت کشت  
 بهر علی زور قسم افت  
 ای دل آشفته کجا تپه پا  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 جامه دران غنچه نوین کفن  
 در غم تیمار چین و چین  
 نغمه زنان بلبل بخوشتن  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 عابد معصوم شهری با وفا  
 نقد بنی آدم و آل عبا

خیر و بیکوار صدق و صفا  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 باقر و صادق و شمس و قمر  
 کان سعادت جهان کرم  
 از پیر اخلاص بگو دم بدم  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 موسی کاظم شمس عالیجاب  
 شمع هدی خواجه یو حساب  
 از ریح قیق بگو این خطاب  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 امی که چو وقت آمد به پیش  
 روضه سلطان خراب است  
 در مثل اصدق بر او نفس  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 در تنی در دل و جان نیست  
 جبهه حقوت روان نیست  
 و ایمان او را در زمان نیست  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 پوشش برین طارم نیلوفر  
 زهر بصد گونه زبان آوردی  
 گفت بروح حسن عسکری  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 مهدی یاری بدر آمد ز غیب  
 بشکند این شیشه نامور و رب  
 نوره برادر که کار نیست  
 صلی علی سیدنا المصطفی

لطف

بارگله پسنه نمودند روی  
 سر روان گشت بر طواف حجی  
 بوی ریاحین خوشبندی بوی  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 کل چو بر فروخت ز عارض چراغ  
 برج که لاله کشیدند داغ  
 ناله قمری ز کلبستان و باغ  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 سوسن خود روی زبان آخت  
 کرد چمن نغره ز زبان فاخته  
 روز و شب این ورد زبان ساخته  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 خواجهدین و الحی خیر الانام  
 احمد تخت رعای پلام  
 شاد کن آن روح و بگو این کلام  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 روز از لاله صورت کش  
 بهر علی ز در قلم امت  
 ای دل آشت کجا تیر پیما  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 جامه دران غنچه خونین کفن  
 در غم تیمار چین و چین  
 نغره زبان بلبل بخوشتن  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 عابد معصوم شهری با وفا  
 نقد بنی آدم و آل عبا

خیر و بگو از سر صدق و صفا  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 باقر و صادق دوشهری محترم  
 کان سعادت و جهان کرم  
 از پیر اخلاص بگو دم بدم  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 موعظی کاظم شهری عالیجاب  
 شمع هدی خواجیه یوم الحساب  
 از ریحون بگو این خطاب  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 ای که کج رفت آمد بهو پس  
 روضه سلطان خراپانت پس  
 در پیش از صدق بر او پیش  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 در تنی و دل و جان نیست  
 حب تنی قوت روان نیست  
 وایم از او را در زبان نیست  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 دوش برین طاهر و نیلوفری  
 زهر بصد گونه زبان آوری  
 گفت بروج حسن عسکری  
 صلی علی سیدنا المصطفی  
 بهدی یادی بدر آمد ز غیب  
 بشکند این شیشه نامور و غیب  
 نوره بر او که نه کار نیست  
 صلی علی سیدنا المصطفی

لطف



حسرت و اندکس که عمر غنیمت  
رفت و نشد قصه شای تمام  
ختم کن این قصه بگو و بسلام  
صلی علی سیدنا المصطفی

وله ایضاً

بیای از خط سیرت بزم این عالم  
دو کاشک شتاهان بخون آغشته  
بقصیر و غایبم کن که آب چشم  
منو از غرزش تخم و فایم ویدار کف  
که از گردن طالی باشد عشق اهلان  
که عشق آمد درین گل بدو وصل کف  
حریف بزم زنده نواز کفر و استغفار  
که پر سیور و این پروانه را آن شمع  
درین خیانه که صد قبول از زو وایر  
جوشای غصتی از رویه میکن از در لعلها

وله نورسره

ای پیش پسته نام خلت با شربت  
این حرف شد روز و ازل سر نوشت  
که در پسته تخم و فای تو گشت  
خود عقل خنده میزند و کار گشت  
ما شرب را مانده ز تقصیری غرض  
لطف تو خود می کرد و غرض گشت  
ای شمع شهر که بر آب است بگذری  
در ملک آیدت ز کلبه همچو آب گشت

بگذر

چشم تو بر انداخت پخته مارا  
بکشد بر نوزی در محبت مارا  
از دیده دل چند خرم غم خود آخر  
پس کی برون این پیغام مارا  
که بگذری ای باد بران زلف و بوی  
ز تمام بوی سیاه دل بوی مارا  
هر شب من و اندوه تو و کوه شربت  
که قبال ندانده کاشانه مارا  
ان بخت ندایم که بخت در روت  
روشن کن این کجاست ویرانه مارا  
از تاب غمت سوخت بخت تل شمع  
ای شمع تو آتش پروانه مارا

وایضاً

جان بهر تو در بلاست مارا  
دل پیش تو مبدلات مارا  
پشت بدعا بر او رم دست  
در دست همین غایت مارا  
هر شب بوی خاک کویت  
دیده برو و صباست مارا  
در منزل با جود تنای  
خود طالع آن کجاست مارا  
تو با وک غمزه زن که گشت  
پسینه سپر بلاست مارا  
محوام جو کل قباکست ده  
چون جامه جان قباست مارا

چشم تو بر انداخت پخته مارا  
بکشد بر نوزی در محبت مارا  
از دیده دل چند خرم غم خود آخر  
پس کی برون این پیغام مارا  
که بگذری ای باد بران زلف و بوی  
ز تمام بوی سیاه دل بوی مارا  
هر شب من و اندوه تو و کوه شربت  
که قبال ندانده کاشانه مارا  
ان بخت ندایم که بخت در روت  
روشن کن این کجاست ویرانه مارا  
از تاب غمت سوخت بخت تل شمع  
ای شمع تو آتش پروانه مارا

شاهی چغم از جفا کند یار چون روبرو وفات ما را

وله نو در حق

زلف تو که کند جنون میکشد مرا خوش خوش بگوی عشق درون میکشد  
هر جا که میگردم ازین فتنه ناکه ان عشق عنان گرفته برون میکشد  
من دل نمیدهم بلب و چشم او که یا کما زلف که بفسون میکشد  
هر دم فراق روی تو مارا بهم زند و اندک بسوی بحر جنون میکشد  
بر خاک آستان تو گیرم بخون دل چون خاک میدواند و خون میکشد  
شاهی بگوی عشق کن بهار حق کین دل بگو بهای جنون میکشد

وله علیه الرحمه

ساقی آب خضر نشان فریاد کن درون کنیم غم ویر پال را  
بیل ز روی گل احمد حرف جفا شنید آه و ورق سیاه و دمنده این پال را  
هر دم سگفته تر شود آه من ز جفا از رگبار با و چه غم شمع لاله را  
بر جوان وصل دست آرا و دست کلاه و ده اندر نهر این ناله را

وله غنوده را

بخت غنوده را سر خوابت همچون شاهی چه تیر می کشی آستان ما را

وایضا

خوابم زن دل پر هم که گویا کون ما سگی گوی تو نیم آجر پسینی شاد  
دل ما بر در لاف غلامی نیز نه جا بیای غم نمک تو مبارک یا کون ما  
در کعبه و ما را با جفت رختی رخت عیدست ما ز اینان ازاد  
به تنهایی بسی خون جگر و دریم ریاد تو هم چون با حریفان باوه نوشی ما  
نمیدانم خوش شاهی غیر عشق ای پارسا کای حاد را که تو میدانی بهار شاد کن ما

وله علیه الرحمه

کجایی ای درویش لاله را تا بهار خرمی گذشت دریا ب  
لبت را باد و زلف و رخ جگر خوش آید باوه در شمعای جفا  
دلا احرام آن در بسته جفت قدم ننهادم فکری کن ازین  
بصید چندان لطافت چشمه خضر زاندری بخت بر دست تو آب  
دل ما ز تو رود و بنال این چشم کشت ناله را آستان بر در خواب



چو عشق آمد اجل گشتاوشین / که رفت را مرتب گشت آب  
ز کویش رخ منه در کینه شای / که یکجاست بدرد و محراب

وله ایضا

خلق داد اما کباب از چشم برخون / و بگو صد باره با است که کون  
خاک آن به را بخون آنی زدم کون / تیرا دم زانکه خاک او بر از خون  
مهر کشادم جانت نامهای سینه را / یک عنوان درون احوال بیرون  
کلام از شوش عمل اند جان ساقی کجا / تیری زدی روم کل هم و فانی  
مسک طغان چو د شاهی ساهار کوی تو / تابانی کیش گشتی که جیون

وله نوبه

بازم خند غمزه زنی بر دل آمد / بازم ز عشق واقعه مشکلی آمد  
بر دیگران کشیده خندک لبای خوش / این نکته ام ز بار پی بر دل آمد  
الگو کرده بجه مجرای آب انور / دره دشت ز قبله که ناقابل آمد  
خلق که کباب کل و یاسمن برخت / تا در کد ام آب و هوا حاصل آمد

شاهی کوی

جفا تو بر دل بجایت خوش / ز شمع برایت رعایت خوش  
از آن غمزه و لب بر پیش خیال / که شکر و کامی شکایت خوش  
بدشنام تخم مسوزی رقیب / که از لعل یار این حکایت خوش  
خط آیت حسن و لب قفا / بر رخ و پیده و قفایت خوش  
کرامت برندی بدل کوشش / که در ملک عشق این ولایت خوش  
بجویر عاقبت بهانه بجوی / که قتی چنین بجایت خوش

بهرت شاهی نظر کن برین / کس از غایت نهایت خوش

جو منور ترست از برک یاسمین برخا / هزار قشع بقصد دل از یکین برخا  
و لم خیال نامت جو در چرخ آورد / خروش چو دی از عقل خردین برخا  
جو غمزه روی خود و از عجب زنگاری / ز بلبان چمن آله حزن برخا  
برو چشم تو مار شد جان برین / که تکیه زد و عصادا که او برین برخا  
جو مطرب ز شمشای این غزل / رساکنان ملک با که آفرین برخا

خط که سینه بر طاق نایمین انداخت  
 جفون که در جگر نایمین انداخت  
 دلم که دوات تنای خاک پرین است  
 بقای خج خورش بر زمین انداخت  
 با حیا طعم نه دلا که طر یار  
 کند حاشه در راه عقل و دین انداخت  
 در آفتاب چشم که بر بوم چشم چکنم  
 جوخت سایه بر احوال من چنین انداخت  
 پیشقیر بلار است نه شد شایه  
 زین که سنگ طاعت بران و این انداخت

خط بر لاله تر شک جن یخت  
 بنفشه بر کنار یاسمین یخت  
 صبا کردی که بر وار خاک را پیش  
 عروس غنچه را در آستین یخت  
 گل از جلی همی زو باخت لاف  
 جوید از شرم روی بر زمین یخت  
 بشوخی ابرویت زیبا کمانیت  
 که چشم خون خلقی زین کین یخت  
 شراب عاشقی تا خورد و شایه  
 بهت جوعه پر جرح برین یخت

و ایضا  
 دوش از رخ تو بر زم کدایان چرخ انداخت  
 وزیدن تو دیده چکستان باغ انداخت

هر جلوه که شاه در داشت بر ملک  
 دل باغ رخ روی تو را نه باغ انداخت  
 با شام طره تو تنهان بود کار دل  
 آن روی دلفروز مراد چرخ انداخت  
 چون بینه و ملک ز بخت کاکه خون  
 آن دل که زوق سینه و کل در دماغ انداخت  
 چون لاله چاک شد دل شایه بر غمش  
 که نکشت نه باغ بسی در دوداغ انداخت  
 و له نور سبزه

ساقی بنم تو عقل و جان فیت  
 می ده که تکلف از میان فیت  
 شد تاب تو نام اندرین را  
 من هم بروم اگر توان فیت  
 تا شد دوزخ تو از نظر دور  
 کام دل و از روی جان فیت  
 من بودم دل که قانت بود  
 او نیز بجای را پستان فیت  
 شایه که جلاله غرق نبخت  
 باوغ تو خواهد از جهان فیت

و ایضا  
 سرو از باغ ارم سایه برین خاک انداخت  
 که رخ خزه در مهر جگر بی یک انداخت  
 جند کاهی دلم از داغ تبارکین بود  
 باز عشق آمد و ان شعله جاشاک انداخت





سازمان

کے پاس

در موی سارنگی  
خال روی تو  
صفتی که  
بجای کسی که  
خون رخسار  
در میان کرد



رسید دلق می آید از هم آتش کز آب دیده بپشتیم پی و داغ زلفت  
دلای سوخته سوختن آید و آری کسی بخانه تاریکی چراغ زلفت  
زلفت نامه شاهی زلفت و کوی قیام غزل سرتیغ بلبل باغ زلفت

و ایضا

هر آید عشق بسوزد می نماید ز سو دای تیان سو دای نماید  
دل زلفت آبی مایه جگر از آن آتش بخورده می نماید  
سرور و عشق و ناله کارش بخورده می آید می نماید  
طیب از معانی برافتنده که هیچ امید بسوزد می نماید  
بخش تیغ بلبل زلفت شاهی که تیشش می مقصود می نماید

و ایضا

در ابریت که بر خاک استلانه جوی غمزه که جان دل سازد  
شب در آینه پرستی که چرخ است دلیل سوزش یک عاشقانه  
درین محبت خودم خواص طایران که هر جمعی که شمشیر کارخانه است

بسم الله

عجب دارد که خواب اجل بر دماگاه در آتش همه شب کوش بر فغانه  
سر و مجلس اگر نیت گفته شای چگونه دیده طغی پر و ترانه است

و ایضا

منم ز دست تو پایست که مدارد بر آه تو سر پیر زمین عبادت  
هر روز عشق تو ششم با خیال و کلام قدم بر سرش نامی نهد بر عبادت  
چو میدهند کوهی و چشم باریخون چو نشوند زستان هیچ روی نهاد  
هر آنکه که در دل نشان بخت بلند که بر طالع من بود است سهم عبادت  
یکی صدف تنای عشق در دل شای بیا که شوق زلفت و اتحاد زیاد

و نه نور قسره

هر اگر با تو روی عهد می نیت که ایام را سلطان محرمی نیت  
ز غمت در و غم در دل بی راقبال تو آمد زینها کی نیت  
کسی را کلین آید شگفت و درین پستان که روی نمی نیت  
پیرامان و در لطافت قدیس نیز جذبان آدمی نیت



خط جان بکین بر جانی

نیم نشین که جای پخت

و ایضا

وقتی دل آواره در آن کوکلی داشت	با کسین جادوی تو پنهان نظری داشت
گشتی خرد و دست شنیدی چه شد حال	اینما ز کسی پرس که از خود خبری داشت
دل ناو که گشت کان تراست چه کرد	یکان تو چون بادل از روزه سری داشت
ز آه بهوای حرم از کوی تو شد دو	خود کوی تو از روزه فردوسی داشت
صد چاک شد از دست فراق دل شای	چون لاله که باد غم تو خونین جگری داشت

و ایضا

ابرو ز من تبار که دل بر دمنده	بتری که خورده ام ز کان بلند تر
آباد شد آنکه قوی شهر یار آن	از دمنده که گرفتار بندیت
زلف تاب رفته و ابرو کرده	بچاره آنکه صد کان و مکندیت
ای اعطای سخن زکی قول ما کی	هنگام بر سکن که نه هنگام بندیت
فرموده که شاهی ازین در مکندیت	مپسند بروی این همه غم بندیت

خوش

وله علی الرحمة

خوش طبع و عارض هوش بر آید	آری نقشه باطل او خوش بر آید
دل سوی باغ میکشیم کان بهار	بر طرف لاله میزنه دلکش بر آید
خطی عجب کشیده رخی بر فروخته	چون بهر خیل که آتش بر آید
هر شب بیاد سبیل زلف همیش	صد کلمه اندرون مشوش بر آید
شدی سیری به عالم دیوانگی بر	چون قصه بایان پریش بر آید

و ایضا

کریمن سوز و دلم این آه درد آلود	آتش گرفت در کاشانه خیزد و دود
عاقبت خون روی و زانو دود	هر دم این اندیشه بود و غم با دود
ما و ک آن غمزه هر کس راست را هم	چون مهر گشت روزی فکر دود
کود از بهر ریای پوشیده این خفته	زاهد خود بین کوی این قلب دود

نقش

مجت شاهی و اندوه چنان کی

بند کاینم ای کی مقبول آن خرد و دود

کریمن سوز و دلم این آه درد آلود







من که اندام کوی تو عجب  
چک زاجه اعرام کند  
تو ندی نه تو پای شای  
می کنوی مزاج نام کند

### واضحه

برنجیه دولت الیستند  
زمرشته حق کسبند  
قیب دوان اندر دست  
که کند یکد بر روی خد او  
بتره کن و عمت ای شیخ  
که از آن صد خورم سو کند  
میا سپرد و قامت یار خد  
رو می که گویند زبانت ماند  
شایم هم در پیکان دست  
که نامم نماند و در پیکان کند

و چک پیکان در بیان شای

چک پیکان در بیان شای

ای خیر که در این جگر کوی  
بلای که پدید می آید  
سوز و فراق چه اندک گویند  
بکشت ز راج با جگر کوی  
علاوه که نوبت ای خون جگر کوی  
ای چشم که کس هم پریم و ز جگر

چک

بهر چرخه نشین ای کوی  
که به میادین شیدم چری  
کمی که بکشد اسیران در عشق  
مهم نه سخت در بدی چری  
و علم حق چرا زبانت  
و زیست با جمال و از در سری  
شای هر عشق بیفت تو نیست  
مست از کاین در عهد و در خطری

وله علی الرحمة

باین کشته به جود سینه ز جگر  
بکشتن باغ نیز میسجری  
چه که کشتن کین مرگی در جگر  
نشرم روی تو که کوی کوی  
ولی که شید از این عشق کوی  
دوان و بکشد مشک کوی  
کسان که کشته شد و می نماند  
هلاک فاخته صبح خیر جوی  
تبع جود شای تان شید جگر  
که خون او کوی سینه جوی

وله نورس

ان غمزه با جود تان کوی  
اول شای سینه جوی  
نکد شای هم آید و کوی  
کین تو نباید و خواب جوی



دشمن تو که گویای چشم میکند  
 تیغ کشیده بر کمره کعبه میکند  
 سبیل بدین مهره باز نه می کشد  
 صد غار زنده کوی آب میکند  
 شاهی بچسبم غم از آن بپوشد  
 کس بپایان دهد می تاب میکند  
 و انصاف

باده ای تو ز چشمم که گوید  
 بگوئی تو از چرخم که گوید  
 جایی که تو را منم که گوید  
 از پیشانی منم که گوید  
 باغی تو خفته در منم که گوید  
 چرخ تو منم که گوید  
 در دهنم پیش از کشته شدنم  
 منم که گوید  
 کوهی که در میان منم که گوید  
 زانوی منم که گوید  
 کس می بیند منم که گوید  
 این منم که گوید  
 زدن منم که گوید  
 این منم که گوید  
 باغی که در منم که گوید  
 کس می بیند منم که گوید  
 زدن منم که گوید

کتاب

کلی ازین که گویای چشم میکند  
 تیغ کشیده بر کمره کعبه میکند  
 سبیل بدین مهره باز نه می کشد  
 صد غار زنده کوی آب میکند  
 شاهی بچسبم غم از آن بپوشد  
 کس بپایان دهد می تاب میکند  
 و انصاف

باده ای تو ز چشمم که گوید  
 بگوئی تو از چرخم که گوید  
 جایی که تو را منم که گوید  
 از پیشانی منم که گوید  
 باغی تو خفته در منم که گوید  
 چرخ تو منم که گوید  
 در دهنم پیش از کشته شدنم  
 منم که گوید  
 کوهی که در میان منم که گوید  
 زانوی منم که گوید  
 کس می بیند منم که گوید  
 این منم که گوید  
 زدن منم که گوید  
 این منم که گوید  
 باغی که در منم که گوید  
 کس می بیند منم که گوید  
 زدن منم که گوید

الحمد لله

از آنکه تو دانی بنده عاشق بودم  
 هر چه بخواهم از دل برایش فرود  
 که لطف تو مرا نشانم چنان کرد  
 سلطان بدیدم که سر بر پیش نهاد  
 از آنکه رسد ذاک و لعل از چشم  
 بکنس بودار چشم که پیش نهاد  
 عاشق تو را آتش در بهشت نهاد  
 مگر از در محلی از پیش نهاد

وَأَمَّا

باز این که می گویند که  
 ما می بینیم که در این  
 کتب و کتب که در این  
 قفسه ها و قفسه ها که در این  
 کتب و کتب که در این  
 قفسه ها و قفسه ها که در این  
 کتب و کتب که در این  
 قفسه ها و قفسه ها که در این

والمصنف

این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۴ قمری  
در کتابخانه کهنه در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۴ قمری

زلف تو سر اسر شکن تاب  
 خیز تو غایت کبریا بر افراشته  
 در پیشه صفای بیکر با دریا  
 طراوتی رخ زلف تو زنده و جا  
 شبها که غبطه بر سر کوی تو نشاند  
 هر دو لب بگذاشت لب تو  
 خسته تر از این و آن و این و آن  
 چون کس ای لاکه آفتاب تو  
 بر کوه اندازد و به غایب نماید  
 غایب کش بر سر چایب تو

والممال

افعی را که در مژده و کله زده  
 کوهنم سوار از طرف تپین زده  
 کویدیک قباله کدش بداند  
 که جاسک نشان قیاسه نیز آید  
 نو تو ای سیدار به صفت کوه  
 کوه خا به است و به خیره آید  
 باو عشق تو که از صبر جدا می شود  
 از بیمار مراد تو که بر غیر آید  
 مدام تنگی که از تو کوهسار بر آید  
 خاد مگر که در لایط آب انیم آید

والمستلم

از آن که در این روز عید است و از آن که در این روز عید است





12

10

10

[illegible]

رفیق اگر چه در وقت در غایت  
 بیرون و ناله پند و اندرز  
 در راهی بود و سرافراز  
 القه در فراق سرافراز  
 خوش که می ایستد که آتش  
 بر افیخته که کند بر سر

و چون در راه که می کند  
 کان بزم آفتاب و شب  
 بون مرغ دل به نام کسی  
 سرور و حال که اندک  
 کلان باغ و جرات با سرور  
 در پیش که بایست بلند



شاه بهیج روی تاج تخت  
عمری که سپهر آتش سینه در

و انضام

مهر سحر تر تاج تخت  
خاطر سحری لاله سپهر  
نور سحری که در کون و دور  
خوبی نیندو شد و از این تخت  
ای تخت خوب و گنج گنج  
این تخت ز دست که در این تخت  
نور که در قفسی که در تخت  
سحر است و در تخت  
شاه را این تخت و در تخت

وله قسیده

سوی این سران سران  
بیکار است از این سران  
نور سحر که در کون و دور  
خوبی نیندو شد و از این تخت  
ای تخت خوب و گنج گنج  
این تخت ز دست که در این تخت  
نور که در قفسی که در تخت  
سحر است و در تخت  
شاه را این تخت و در تخت

که می

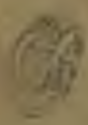
وله علی المرتضی

که بوی نوری داشت باو  
جانی که در دانه نوری  
نور سحر که در کون و دور  
خوبی نیندو شد و از این تخت  
ای تخت خوب و گنج گنج  
این تخت ز دست که در این تخت  
نور که در قفسی که در تخت  
سحر است و در تخت  
شاه را این تخت و در تخت



وله نور مرقع

مهر سحر تر تاج تخت  
خاطر سحری لاله سپهر  
نور سحری که در کون و دور  
خوبی نیندو شد و از این تخت  
ای تخت خوب و گنج گنج  
این تخت ز دست که در این تخت  
نور که در قفسی که در تخت  
سحر است و در تخت  
شاه را این تخت و در تخت



کمر زدن نهفتی نهالی و نه کنفتی  
 هم باطنی که می شاید لایسازد  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید

ای کاش  
 شایسته زبان و نفس این آدمی  
 چون در میان نفس را از کوه عمارت  
 بیاورد که از زبان می آید  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید

و ایضا  
 شایسته که گوی تو را تمام خواهد بود  
 ز ما ز طایفه و کرد و من بکام خواهد بود  
 زوال دولت پرستان بجای شایسته  
 کفایت عالی است تمام خواهد بود  
 هر چه بخواهی و هر چه می کنی  
 قبول حضرت او تا که تمام خواهد بود

کتاب

چنانکه در آن مردم از دهان او می آید  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی

و ایضا  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی  
 چنانکه در آن مردم از دهان او می آید  
 و چون در آن آید تو هم در آن کنفتی



وله علی المرتضی

چو آن بخت زلفت در نظر دید  
پیش آن کشت رخ او کردید  
ترا در بگذرنا که دیدم  
و لم جبین جانان بگذردید  
وقت حدیث جان کردید  
که دیدم که نامه تر دیدید  
و لم زین برستان جانان شد  
که از گل بوی کردن در سر دیدید  
صبا از چرخ زلفش شد گفت  
این قلم نافه زان در جگر دیدید  
و الی آنکه کیت کرد و کویسه  
که کردید بابت زین خاک دیدید  
چو لاله رخ بر دل ماندن  
سرا تا بسینه بر کله ای تر دیدید

وله نور قیس

چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید

مستطاب

مستطاب مستطاب مستطاب مستطاب مستطاب مستطاب مستطاب مستطاب

وله

چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید

وله نور قیس

چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید  
چو بخت زلفش در کف رخ دید  
چو جانان که در بخت دید

من خود آواره شدم کنی از دراز  
حق تو بکاه گوشت تنی تنه  
عاشقانه وقت و وقت و وقت  
کشکار از وقت سر شده و دراز  
سایبان بر خرم دوری غم  
کو بران می که باران اندازد  
ای جبار آواره یاری با حق  
رو که شای به نظر بر صورت

ولایت

ما بر خرم دل آواره در کوه  
جان ناز از عشق در دل خست  
ما جو از خاک و درت بر خرم  
پرستی سکن از راه پست  
جان در طافان غم بر باد  
گرفت خالی خدای بر سر کوه  
شمع و لاله از جوی مستان  
بجو کل در من کشن بکشتی و بوش  
ارتن شای خیالی هم ناز و غم  
همان دران خیال کل و لایت

ولایت

مرا عشق آواره بر روی  
بگوی ملامت و روی بر روی  
کرامت زنجیر نامه ای حکیم  
تو هم تقصیر جفای می بر روی

تباراج دل چشم او پس ببرد  
لش زنجیر خطی به بخون می  
کل از روی ادب و انفعال  
و لیکن بکینه و برونی می  
اگر شای از لعل او بد جان  
از آن چشم خونخوار جونی

ولایت

عیب من تو کرد و آه می  
خوشم که یادت گاه گاه می  
تو بر روی زهر خانی ظاهر  
بی نظره شتابان کشته می  
نیاز من بگو در معصن قبول  
بمستی که عبادت کناه می  
غبار کوی بر چشم نشان  
که سر در نظر خست و می  
راست و نرسد کجایت کی بر شای  
کتاب تیرش از کلاه می

ولایت

وقت کلام بان جو خرم  
عاشق آواره ای بدلی  
نارنج با عشق زمین نیت  
شیر مردان پاکش مار و خرم  
با جانی بهای می کون  
تو بهوشی جریان بخاری



دیده نا اهل شد با جان بدی  
که اگر آینه چشم نامی نهاد  
از طاعت سقشای کین بکشد  
مگر از تنی سدا عیش بالی

و ایضا

هر دم ز عشق بر دل می بکشد  
آری ده پس تو اینها ببارید  
جانم لب سید برین است  
آنگاه روان دیدن رویت ببارید  
انعام عالم تو شد و ایم سید شد  
که نوکی سبب این مبتلا ببارید  
در طوق کاه پسیدن ز حد است  
آنگاه که شال رویا ببارید  
شاهی برستان از دست است  
باز در دگر گرفت که روی ببارید

و ایضا

هر کسی به هم کل کشا باغی و آری  
ساکل گوی تو از دونه تر گوی از  
من برین گوی خشم که ز جفت خنوا  
بجیس خرم از استیغاف آری  
لارین خاک ده بر من آری  
که او نیز سوای تو باقی آری  
دل من در شب کسی تو در کم کرد  
مکش روی تو در پیش چراغی آری

و ایضا

که آتش چشم را آتشین و شاهی  
که نیکوخت در گوی تو هر چه ببارید  
وله نور مرقد

پرو به کشت از دهی ببارید  
که با هم زینت کمر ببارید  
یکشده سپردن این است  
شریاری بخت که ببارید  
بنوازم کوچک و بزرگ  
که در پیش منیم ببارید  
واقعی مانده از دلف  
که بختار باور ببارید  
شاهی از بندگان است از  
و ای که افتاد که ببارید

و ایضا

هر گوی تو صاف بیکر ببارید  
خون تو بیکدیگر ببارید  
از غافل پیش رخ ببارید  
تا کل آتش زده زین ببارید  
شع پرو زار برفت ببارید  
زود برین شود بر رخ ببارید  
کردم بکن امن افتاد است  
خشم از چشم بکن امن ببارید  
تا کل از بد صبح ببارید  
چهار پا در بر رخ ببارید







حشامی نیت بخاکش بقیه این سرگز و خاکان کز کرمم

و ابیضا

خوشتر از چندی که اول از ده بر روی تو ایازم  
چو باو افتاد خیر آن مهر بر چشمم  
چو حاصل از کرمم بگشاید  
چو ماه نو شد از قمر بگشاید  
زاد و روزی که شد از شاهای باز  
چو خود بزمم به بهت بر خرمم

و له علیه الرحمة

ای زخم تو حاصل من از دلم  
بخت و چو به چرخ از افروزم  
سوی کوی که از زمین میرود  
ویرانیت کشتیم که چرخ  
شامی کوی فروغ زده سخت  
آشفته دل زنده و دلستایم  
آشوب کوشه نشینم چرخم  
گلکشت بستان تمامشایم  
بیل این طریقه و بلکه نایم  
دارم غم تو ز حبه غم فراغم

الحمد لله

و له علیه الرحمة

اگر چه که دلت زانیه مکر کرم  
ز یاد دوزخی می کردی مافوق  
و کم که لاف بپوشی ز می افول  
بشکوه تو را کشتیم ز می روی  
سرای بدشاهی بخای منیت  
دله نور مرقد

دلی نیست ز تو دهان مردم  
در خیل چشم من بکویت  
از خیل کمان و شمشیر  
لایق سمه او بچو لایق  
دشمنی و شمشیر با چرخ بند  
افسار و دور زبان مردم

یک که شد که بر جان ندی نه شدم  
 اگر که به دستیا که شدم  
 در صلاح چه بودم منم  
 بقدری که اندم بیار شدم  
 سرم چنانچه جانان سپردم  
 کند زلف تو دیدم که بیار شدم  
 جانم در دم زان و بلند شدم  
 که ز پای سگات و خاک شدم  
 شکسته پسته بود کوی من شامی  
 چینی که پسته این پسته شدم

و ایضا

با تو خدی که کلاف و صیقلی منم  
 لاجرم که کون ذرات که شدم  
 خدی که از دست دلف که کون شدم  
 جند سوختم لب به در شدم  
 که خدی که از دست دست به نام منی  
 که میسر شد و امکان به پی منم  
 یخ که از قصاب از خون من شدم  
 چنان تو در میان شکاک منم  
 که در تو شامی تمام از کون شدم  
 از کتاب من حکایت که دور شدم

و از علی الرحیم

بر تو می تو به زکات چینی منم  
 که یان قصاب که سر و پس منم

قال

منم که از انامیست نفس  
 منم که در زاری خدای منم  
 بر عشق از سر و جان بر کون شدم  
 که خاتم نام شدم که در زاری  
 شامی که پسته چنان که منم  
 که در عشق این عشق شدم

و از علی الرحیم

خدی که در شام و امانت شدم  
 بخدی که من عشق شدم  
 جود و شاد لب چشم نام شدم  
 ز دیده و نام شدم  
 بر کون سیل و نام شدم  
 به کون که از چشم شدم  
 متاع بهر سلام که شدم  
 زای نمیشد که یاب شدم  
 ای که پستی چنان که به شامی  
 درین سلام بر چ آب شدم

و ایضا

سوزی پسته یا در نام شدم  
 از کون که به شام شدم  
 جود و جود زرد که شدم  
 باخدی که در کون شدم  
 تو که کون نام و زرد شدم  
 و صبحدم که به شام شدم



عاشق که دم زنده قافون بر سرش  
و دهان بر سر تو برین بجان زند  
در این کشت خلد و درین بخت  
مادر صحرای بیخوده ایوکان اند  
و قی بنای بر سر کمال یک گاه در است  
بیل که یاده می کشد این زمانه  
شاهی که بی تو نیست بهین دایره  
خود سهار و رو که نیایی نشانده

و ایضا

ای دید بهیسی منت ز بالای تو دره  
صد گونه عیار از سر زلف تو کشیده  
دیوار شده مثل دراکم که بهشتی  
فعل بر سوز خنده و خط تو دیده  
باین حد شیرینی لطیف نمی کند  
بیش زخم حسیه کشت کینه  
تا آنکه عیار از ده او باز نشاند  
بیاد رویت و بگوشتش سریده  
زان گونه که قید بر فرزند محراب  
دل زلی طاق و دوا بر روی خمیده  
ارسال چشم بهر طرفه فانی  
از دید بهیسی فرق تو با بشینده

شاهی جوت بر جبهه می زند پیش  
افسوس که نمی زبانی چو نموده

ای که بهر صفا کار  
ای که در قی با ناز و بر سر و ان کرد  
بکشت بخنده از لبها آید و ان کرد  
از چشمت شفا و بگو بر زبان کرد  
مشاط زلفه او دست کوته است  
چند خشت را ز تر باغبان کرد  
خود کل زدی که چیت بی کردی  
زان که خنده و زنی بر میان کرد  
بشهر جوخت از شاهی ز دولت  
ز کشتن تا دولت بر کانی مان کرد

در بعضو ایضا

ای که بهر سر زلف و سالی مانده  
مادر از دانه میان تر جیبانی مانده  
بهر جزین از خود بهیسی شده  
تی بیمار زن از دانه آبی مانده  
به حسای جان تو همه کوشش  
و ز تو ما راست صبر کجای مانده  
صفت که کوهر کایت نشانی داده  
دوست از خفت کجای مانده  
دانه مانی زلف اشک بر روی مانده  
هر کجا از سرم سب تو بمانی مانده

و علی

ای که باطله بر جبهه می کشد  
چشم و دهان که آشفته و است آمده

بجز کل وقت چنگلده کن چشم  
 پیش چون بر آب است و شیشه  
 دامن چون تو نگاری که گمان  
 که بخوابد بسیار است آه  
 که نیست بالاش بطوری مهلت  
 برده ای که با تو نیست آه  
 شایه ای که میاید ببرد که تو  
 گشته آن لب بود پرست آه

### و ایضا

ای شیخ رخت ز تابی بر کاشانه  
 ای ز قلاب ای تو گنجی بهر دیرانه  
 در کوشش آه و فغان و دین  
 با چشم آید که ما فغان تو آه  
 که عاقبتی که تو بایستی نهی  
 نشنودی که خجسته کن که نهی  
 خواهم که جان کن که نهی  
 ای طایر قدس آه و شیخ ترانه  
 شایه ای که میاید ببرد که تو  
 دهی بر روزی که بشود بهر جان

### وله نور مرقل

تابیست سید مشک که  
 جامهای پهلانت بد تا تو که  
 عمری گذشت و آن که ز لعل آرد  
 یارب مباد و دل پس از تو که

بسم

هر چه که به زلف تو دم زند  
 خون درون نه شود و نه تو که  
 آن دم نیز نه جوهری چون دل  
 که شوق میشود که در کلو که  
 چشم نهال لبیک بر کد چشم  
 جوهرش است بر طراخ که  
 در کادو شمع که ز بخت آید  
 آید بهم بر روی آن تدخیر که  
 شایه ای که میاید ببرد که تو  
 گایم زو برشته آید او که

### وله نور قمر

نمی زلف نوح قمر چشم  
 قمر خود است بهر چشم  
 خیار خط چشم بر لب  
 بی خطا و قوت با چشم  
 زخمی صلی و قوتی نیاید  
 کسی که از کار کرد چشم  
 دم شد و در کس نهایی  
 از آن که چشم چشم  
 تو جایی که با چشم چشم  
 ز غشای که چشم چشم  
 در بخت و روزی که چشم چشم  
 جویا چشم و چشم چشم  
 دل شایه ای که میاید ببرد که تو  
 جویا چشم و چشم چشم



نهی قسنت آتش جان در ده  
 خلعت کار غنی هم بر نه  
 چه مارا پس جنب می نه  
 حج با حریفان دیگر نه  
 دخت مادرش خطیر پیش  
 کل آتش را در اوق در فر نه  
 جوین و خمار می العوا  
 سید اختر است بر سر نه  
 کرد برده شاهی از آتش  
 جواد و پستان بر سر نه

### و ایضا

سبقت غنی کن جی به  
 دره ما یکدم آراسته به  
 یکدم غرض نه می پیش  
 قصه ما را سپرد بجای به  
 ما چه ویم زودت افروزی  
 اندر بویس و غنی به  
 سرفروزی تخم غنی پیا  
 کرد بجای بیت به شاهی به  
 چند سوزی شاهی پیا  
 گاه کاشش و عاده خانی به

### و علی الحکم

ما هم دلی در نه  
 دیبای قمار و بیت نه

در کوی تو پادشاه  
 در پیش تو بت پرست نه  
 زلف و دل است خیر  
 غنی بزرگ نه  
 با هم زات الی بر نه  
 شیدا و سید نه  
 امید قرار است شاهی  
 اندر دلی که نه

### و ایضا

منم مادر و ترانو نه  
 ز ملک عایت یک نه  
 بجای رفت که می گفت شهاب  
 غم دل با و دور نه  
 در دل خیال قامت را  
 مر و بریت از به نه  
 منم بوسه و سواد ای نه  
 ز غم سر سر نه  
 مرا کشتی برین که شاهی  
 غبار بر سر این که نه

### و له نور

مر از غلالت زخم قمار و عادت  
 کشتی مردم که کشت و پادشاه نه  
 و از نسل و عادت کار و عادت  
 نماند که است و عادت نه

بنام پروردگار حق تعالی که در این دنیا  
 چشم من را بر این دشت سرافراز  
 سرافرازیت را که بر عمار  
 جسد من است و کوه من بر سر

و ایضا که

ای که در دشت سرافراز  
 نقش خم ابروی تو بر پیشانی  
 خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
 چشم من را بر تو فروزان  
 چون که در دشت سرافراز  
 بر دشت ابرویش ای که در دشت  
 خطه جیب یاقوت است پاک از  
 آری خطه یاقوت بر دشت پاک  
 که با جودیت بر دشت سرافراز

وله رحمت الله

از منبر عرفان بر روی گلگون  
 جوار بر خیزد و در دشت سرافراز  
 ای که در دشت سرافراز  
 بر دشت ابرویش ای که در دشت  
 خطه جیب یاقوت است پاک از  
 آری خطه یاقوت بر دشت پاک  
 که با جودیت بر دشت سرافراز

در دشت سرافراز ای که در دشت  
 جوار بر خیزد و در دشت سرافراز  
 ای که در دشت سرافراز  
 بر دشت ابرویش ای که در دشت  
 خطه جیب یاقوت است پاک از  
 آری خطه یاقوت بر دشت پاک  
 که با جودیت بر دشت سرافراز

وله رحمت الله

ای که در دشت سرافراز  
 نقش خم ابروی تو بر پیشانی  
 خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
 چشم من را بر تو فروزان  
 چون که در دشت سرافراز  
 بر دشت ابرویش ای که در دشت  
 خطه جیب یاقوت است پاک از  
 آری خطه یاقوت بر دشت پاک  
 که با جودیت بر دشت سرافراز

وله رحمت الله

از منبر عرفان بر روی گلگون  
 جوار بر خیزد و در دشت سرافراز  
 ای که در دشت سرافراز  
 بر دشت ابرویش ای که در دشت  
 خطه جیب یاقوت است پاک از  
 آری خطه یاقوت بر دشت پاک  
 که با جودیت بر دشت سرافراز



شاهی که پست لی زندار در ده جوان پری و شاهی

و ایضا

ای که بر بزم طرب جام و مادم می  
خون دل باخورد و چند از عشق می  
منابع آن ناری که با این تنوع می  
چند دامن بتری که بر دلهای می  
باز کن در خواب تا آن که گریه کنی  
میرود چون او رگش با چشم بر بزم می  
یکشایی طره از ابرو جارت می  
بی نایبی چهره و آتش عالم می  
مکانی که می جانان کشته شاهی  
نوبت شاهی این فیروزه عالم می

و در علی الرحمة

دلاور عشق جانان که گریه می  
زبان میگوشتی و باغ در درو کرد  
جانان و صوفیان که خرد می  
چو سنان فانی می که چو چرخ کرد  
پس از عمری بهت و آوازی می کشتم  
که گریه می و فانی که از خاک می  
دلاور و دل چشم سید و کوه می  
که از پستی می و آشی در کار کرد  
نخود و در کین ساختی و ساز شاهی  
باخورد و ساز شاهی می کرد

دلاور و دل

دل نور مرقد

دلاور که پست است از کوی پری  
سری بخت شریف از کوی پری  
مکه که با کوه ساخت و دل تو  
کدام با بخت دل کوی پری  
ایستادست عالمی لیکن  
تو حالت دل روانه کوی پری  
تو کجاست چو دامن نیاز مستغرق  
کوه بکایت ویرانه کوی پری  
ز حد مات تنای بزم آشتی  
سخن سپا فرو چانه کوی پری

و ایضا

دلاور و دل می جانان  
زبان میگوشتی و باغ در درو کرد  
جانان و صوفیان که خرد می  
چو سنان فانی می که چو چرخ کرد  
پس از عمری بهت و آوازی می کشتم  
که گریه می و فانی که از خاک می  
دلاور و دل چشم سید و کوه می  
که از پستی می و آشی در کار کرد  
نخود و در کین ساختی و ساز شاهی  
باخورد و ساز شاهی می کرد

دلا از مردی بری نداری اگر سودای بلوی نداری  
 حوت با علم از تو هم کل جوی و لب جوی نداری  
 به غیر از نفس کم نداری کزین نفس تو هم جوی نداری  
 تو خورشیدی طاعت که چون دل از دست جوی نداری  
 هیچ چیزشای را نیارز که به جگر و عاکوی نداری

و ایضا

دلت خشن میسر که شد جوی که حال کیم بچو جی نداری  
 باغ که خوشتر که مرغی مرغی باغ که دان بر تو اندیش که نداری  
 از افغان تا از کشته ز جلال و دلا که چو پیکر پیکر نداری  
 کشته دیگر قدم که می بلو جی زخم که در کیمانی نداری  
 جویبار روی من پیدا شد ایستاد ای کوی تپ روی از میدان نداری  
 (نقش) یاد اگر کشت ششای از خاک که روی باغ  
 کاه برین سبزه سینه در میان روی

نهی سالی

نهی روی تو روشن آمدی خط بر لاله از سبیل نداری  
 میانت را که دیدم این چشم تو چو آری خیالی بود نداری  
 شراب عاشقی تا نوش کردم با ساقی تو هم نداری  
 قمر زلف زنت و شرح دادی بشی با دوزخ و بهشت نداری  
 بشی دیگر یک شاهی قدم در جوی نداری

وله علی

عیدت و نوبت چهارم از آیت بر مرغ و بلو وصل کی نداری  
 حتی از حد خرم از نوبت شش با اوراق یاری و اخلاص نداری  
 روزم به ده که گذر شب به روز دور از سعادت تو جی نداری  
 همچون حال می شدم زاده و نوا روی دیدم از خود نداری  
 شاهی سوزش تو شد و ششای هر داغ سکان بود ز برای نداری

و ایضا

بی شکر خدای زخمی به میگویند تری



چو باده گرگانی خوشتر  
بشما فی زنده و خوشتر  
چو شیرین آب بیان می  
بپدا می که دل بر بند و آری  
مقاب آن زلف را بهر آن  
که با خطبه بای چیده و آری  
جدول از بند بایست شای  
چو سوداگر کوش روی بند

### و ایضا

مرا دلیست بدان نطفه تاباری  
در سرمت بدان چاک ده که آری  
ز لوح خطا عاقل غایب نشوی  
که شرط عشق بود دل کی و یار کی  
به بند و به کس نه به رشت جان  
که کی گشت در بر پستان و غاری  
نه خیزد بر توبان که نه بهار ترا  
منه ز گل شکفت از هزار کی  
فین بماند که از دل و از ششای  
جکارهای جهان نیت بر تو آری

### وله علی الرحمة

را گشتی متابان گوشه ابرو و بیای  
کان برین بخش که گویی خود و هم  
بویا و تو از پیکر که دست غم  
که در شش بخت که آید و هم از

المکمل

سکینه شمع شمع کون می زنده  
بهار و عشق تا و میده خود و زنده  
بکشیده ترک بر خط و بیای  
که خط طراوت در ده و آید و هم  
بوی بند و روی و آید و هم  
تو حال او می و آید و هم

### و ایضا

مرا اگر چه به چرخ رو بگردانی  
دل چکه ازین آید و بگردانی  
به دلی که گمراهم از بیای تو  
اگر چاک سرمه از کو که بگردانی  
در بساط زلف چون گشتی در بند  
بجویم عاشق که بگردانی  
ز دست که حقیقت عاقل بر آید  
طریقی عشق بیاید که بگردانی  
سیاه و روشنی از سخن آن  
که بعد ازین رقی که بگردانی

### وله علی الرحمة

ای دشت عالمی را روی و آری  
به دست که ازان شد کار و آری  
موسم بهای بیای و آید و هم  
بوی بر حال که گشتی غم و آری  
ای طبع و مدان و آید و هم  
چاره و بگردانی و آید و هم

کس نشانی تو نمیکند که در اول نگاه  
مست و خمر آن درویش زده نگاه  
شاهی از کوشش بر دیا استعالی مکن  
چاره در عشق بهرست یا آوارگی

### وایضاً

ای خیمه از سوزان رخ نهانی  
با قصه خود با تو میگویم بود آنچه  
ای شمع که ما با این شمعیت کردی  
بر و ما خود را کشتن از چوب زبانی  
ما حال از ناله بجایی رسیده ایم  
ای باد تو باشد که بجایی رسیده ایم  
عزیزت که با ما در عشق بهرست  
وقت که او پای کار نشانی  
چون تو ندانید که لب کشتیم  
افسوس که بر باد شد ایمان  
از کج کردی جان من در آرد  
دارم ازین روی که پس از کمالی  
چون در محفل بر سر از کف است  
هر جا در قی با کجی غزل بچکانی

### وله علی الرحمة

اگر نه تو هم در غم نبودی  
مرا حال چنین در غم نبودی  
غنی آدم زودیت ای کجاست  
بلا بودی اگر این غم نبودی

بکار

بکار رفت که در غم گذران  
بجز ناله و کسب غم نبودی  
غم از چه در چشمانت رفت  
اگر از ناله بودی غم نبودی  
در پای چستی از ناله نشانی  
بنای غم اگر غم نبودی

### وله نور قسبه

با اهل خانه ز جبهه آری  
چیز در جبهه در جبهه آری  
کشتی قواقی و سبب است  
بسم الله ازین جبهه در آری  
بردی از جان ششم  
ما چشم من در جبهه آری  
ای کجاست از ناله آری  
از غایب با خبر جبهه آری  
نوشته بر تپه ششایی  
تو خود بخیز از جبهه آری

### وله نور مر قسبه

تا دل غم من گرفت زینایی  
در خیل پیکان در آه با زینایی  
کر پیکان منی در دل پیکار  
حد و افق با زینایی و آزار زینایی  
کر مجروح با مر آفاق بگری  
در دهن او یک گل خار زینایی



شفت پیوسته افغان کشیده ای  
بشاد که در این سرزمین کاشیده ای  
در باب دین شاهی و حکومت  
ترجمه که پیش در کتب سیاهی

و اینک

تا کشوری در زلف غم ساری  
با دود و دود سینه ناکشای  
جای ماکوی پست جوهر گمن  
که برین صفا نسیم ویران جای  
بجای شاهی سپیده قامت یار  
بر لب بوی شد قحچ چمنای  
ترکمن پست و کفند از چشم  
چمن از ساقیان بر زمین آری  
بشکر و موای آن لب لعل  
کش چشم سارده زلالی  
هر کراپم عشق شوره زن  
قول مطلب بخت را افشای  
سفر از زلف او کوشای  
تا بخت سپهر اندر باری

موقوفات

بسی با صفتی میکند شمع  
کدامی بر شمع مجلس آری دوست  
ترا با چنین قدر پیش قح  
سجود و مادام که بوزند دوست

مرد در پیش رخسارم که به پیش  
بشاد که در کتب سیاهی  
آوردن فیایت و خواره و حجت  
شاه حسن آیت عابد و انسا  
رفت از صفتی خسته جان هر جوان  
از لاله که از دود و اشک و غم و غنا

و اینک

آید چمن بوی تو بزم به پیش  
چون آب در دم نوره بان و چمنای  
بهرین صفت و صفا و حجت  
کویم در رخ و زلف و حسن و چمنای  
اراسته و از شکس و در عمارت  
که در شمع و بوی گل و چمنای  
دارند و در شکس و در عمارت  
از شکس و در عمارت  
آید و در شکس و در عمارت  
از شکس و در عمارت  
آید و در شکس و در عمارت  
از شکس و در عمارت

و اینک

آید و در شکس و در عمارت  
از شکس و در عمارت





کمن ای چشمنی بر من گذرد از آنجا  
که اگر هم من را در جوارش می بیند  
مندی قهره در آینه ناسوزی آنجا  
بدست زنی بر او آب می ریزد  
پیشانی من زلفی بدلت گذرد  
بسال حق توان کرد و طاعتش را

و این آهسته خاکستان باور دارد  
مکان باوی که لاله در دوزخ است

پروای شیره محبوب می آید  
شسته باران و غایتی می آید  
کرده می آید و آب در غایت  
مردمان دیده را محبوب می آید  
بر رویه رکن مهر آب می آید  
یک کادیده یعقوب می آید  
از غایت و شری که فر مانده است  
مهر و محبت یارب می آید  
از آن به شدت می آید  
طایفه از حیات زلفی  
این شش از حیات مطلوب می آید

خطه مان از وقت به وقت  
آهسته منور این محبوب می آید

در دکان صفی که کفایت توان  
خواهد فراق و شوق و استخوان  
بریت و چه وقت شربت شمع  
برسم آب ایام برآورده آن  
بگرد سخن به چشم از آن  
مانند برگ سبزه در چرخ زبان

آتش لب تاب با سبزه برگ  
پیشانی من زلفی بدلت گذرد  
چون خورشید در آستان خورشید  
کلیه و مرکب بر بکار و خزان  
شد که در غم می سرشته شود  
آلوده شد با دلم سرگران  
برای بر موج شکسته شود  
صدور نمود در تنه یا استخوان  
مردمان را در دلم بر این نعم  
دست زنی که بگشت مدینه  
مکتب شری که بگشت اجنبی  
پیر تو کرد آن که طاعتش را

کاسه سر شوق از کز شوق و آن  
داد این از آب آلوده گران  
جام می چشمت به شیره شدیم  
آلوده شد آن شیشه چون ما  
آهسته زدم بر چرخ شکر  
و که خواهد و حسن این طاعتش را

ای مسلمانان که درین سبزه دانه  
کافور شمع مسلمانان ساقیان بران  
در زمین سبزه شمع که در آن سبزه  
خیل برغان باده در آن سبزه  
ای که چوین سبزه شمع که در آن سبزه  
یت و آن سبزه که در آن سبزه  
ساقیان و درین سبزه شمع که در آن سبزه

**و اینست الله**

و در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
کبر که در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
هم در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
کبر که در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
هم در آن سبزه شمع که در آن سبزه

**و اینست الله**

و در آن سبزه شمع که در آن سبزه

و در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
کبر که در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
هم در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
کبر که در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
هم در آن سبزه شمع که در آن سبزه

**و اینست الله**

و در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
کبر که در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
هم در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
کبر که در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
باده خود در آن سبزه شمع که در آن سبزه  
هم در آن سبزه شمع که در آن سبزه



درین دوا دوزی که در اندکی می کشد  
بهری خوار و بدم آسنی با جگر می کشد  
کند آفرین خفا و دوا فایده

و اینست

جامه آرد غل غل و زیا رب  
آرد می خور و کوبد شب و روز  
بهری که درین غل غل کوبد  
آرد و خواست قیامت ز کجای می آید  
کوبد و درین غل غل کوبد  
سازد هر کسی که درین غل غل کوبد  
آسنی خوار و بدم آسنی با جگر می کشد

و اینست

دوا که درین غل غل کوبد  
کوبد و درین غل غل کوبد  
سازد هر کسی که درین غل غل کوبد  
آسنی خوار و بدم آسنی با جگر می کشد

در این دوا دوزی که در اندکی می کشد  
بهری خوار و بدم آسنی با جگر می کشد  
کند آفرین خفا و دوا فایده  
کوبد و درین غل غل کوبد  
سازد هر کسی که درین غل غل کوبد  
آسنی خوار و بدم آسنی با جگر می کشد

و اینست

دوا که درین غل غل کوبد  
کوبد و درین غل غل کوبد  
سازد هر کسی که درین غل غل کوبد  
آسنی خوار و بدم آسنی با جگر می کشد

دوا که درین غل غل کوبد  
کوبد و درین غل غل کوبد  
سازد هر کسی که درین غل غل کوبد  
آسنی خوار و بدم آسنی با جگر می کشد

می یک آبی غریب تر باشد  
 پند روی مراد که کار است  
 پشت های که در کمان بخون باز شد  
 اشک های که در خوسرین بیا بین  
 حسن و زلف را در جبهه را سپرد  
 چاک های که در دامن چرخ است  
 کوه و دزدی که در ترم ما کوه است  
 ساید لوح مرز افاده بر لایق است  
 سوخت که که در آسمان و در جهان  
 گوشت طالع را امروز با پادشاه است  
 مشوه نوی که در کمان و در جهان  
 سب از این جهان کل رعایا است  
 کشتن که در حق و در این عالم  
 کل که در حق و در این عالم است

**و ایستاد**

سبکی که بر سر زلف است  
 پسته با که در تان کوه است  
 هر که بخاک و در دزدی است  
 خود شوم در که در نام خود است  
 بر خاک و در دزدی است  
 کل کل خود که در دزدی است  
 خاب و در دزدی است  
 بر ما سر که در دزدی است

ای کاش

جامه سیاه بر تن خندان  
 غافل شود که در کوه است  
 کوه بر رخ تو خیران شد  
 چشم او در دزدی است

**و ایستاد**

بامی که در حق اندوی است  
 آب روی که در دزدی است  
 دستم که در دزدی است  
 رفتن که در دزدی است  
 سب که در دزدی است  
 سب که در دزدی است  
 سب که در دزدی است  
 سب که در دزدی است

اسبی که در دزدی است  
 اسبی که در دزدی است  
 اسبی که در دزدی است  
 اسبی که در دزدی است  
 اسبی که در دزدی است  
 اسبی که در دزدی است  
 اسبی که در دزدی است  
 اسبی که در دزدی است

ای کاش  
 ای کاش  
 ای کاش



بِسْمِ اللَّهِ

الحمد لله

فان من جنته وادبته

خود بستاند از این شهرت  
 و در هر کس که از این شهرت  
 بدین شهرت خود بستاند  
 او را شایسته شایان  
 و مقصود بدین شهرت  
 از هر کس که از این شهرت  
 بدین شهرت خود بستاند

با این و با آن از این شهرت  
 و در هر کس که از این شهرت  
 بدین شهرت خود بستاند  
 او را شایسته شایان  
 و مقصود بدین شهرت  
 از هر کس که از این شهرت  
 بدین شهرت خود بستاند

بر خاک نشینت آصفی او را نظر کنی که خاک نشینان حرم دست

**و ایضا**

بشی خاتم که سازم دیده را روشن  
زمانی برف و زم زانست می شست  
بودی حال دل کویم قتی افکنی  
ترا این می خفت خاتم بدست  
بودی اندر خود را ساعی صدمای تو  
مکن پیار خودی که می گفتم گرفتار  
بکی باشد قیاس صبر و عافیت دل را  
که در عهد تو دید این شهر ویران با  
بدل داری که قتل عام فرمایی قیاس  
گرفتی در دل خودیت خیری خوار  
رفت و رفت خلق خدیارت چون  
ز روی تو هر که ظاهر شد و گرفتار  
همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد

**و ایضا**

ندیم در مروت با افتاد  
هر که دریای تو افتاد ز با افتاد  
استخوانها که به تیر تو آرد پرو  
همه سوزد ز سوز جد افتاد  
هر کس لب ز رخ تو خنک یافت  
سر خود که آتش همه جا افتاد

کربان

کربان بخار من افتاد و طاعت میکند  
که منم عاشق تو این کارم افتاد  
نیت ششم که در پس کرمی اهرم  
قطرهای عرق از روی هوا افتاد  
در دیوار غم افتاده مگو بر سرست  
تو ز بایر کس آن بر سر ما افتاد  
آصفی خنجر بر نعره زانست هنوز  
کل بصدنا رفقا کنده و افتاد

**و ایضا**

ز جوی دلم هر که زان نیت  
یک خبر فکیر سینه این صحرانیت  
آن بر بر این نظر خل ملاکف ماند  
غیر خوبی سپید این همه استغنائیت  
ای طیاران کیندا اهل جوی را در بند  
می بندی تیر از سلسله سودا  
بر سر لوح فراموشی نام کند  
خاکساران ترانام و نشان سدا  
نیت مجلس حسرت سخن بگلستان  
و هنر تک ترانه سخن کویت  
بعد ازین هم مرن ای شمع ز لیسونها  
که ز سوز دل پروانه تر است و نیت

**و ایضا**

هر خفت در شوق مهره بند عجب  
آصفی را که سر و برک کل رعنائیت

دگر

عاشق خاتم را در جوار  
عاشق خاتم را در جوار



آمد غبار خط و بر لب نشینست  
خالت ز روی حسن مقدم برو  
خراش من جواتش پیراهن دیگران  
شب در غمت زانکه شد و فرو  
سایم شب فراق تو بر رخ تیغ آه  
در بران شرارت زانکه شد  
فرهاد را ز کندن جوس حین کیا  
به نظر آید و بر طرف نشینست  
و این فشان از رخ خالی سبب بود  
کردی مگر بد این آن تنه نشینست  
ماه ز لبت شام کلی که آفتاب  
از دور در بران ماه نشینست  
در کوی او نشینم و افتادم جیف  
از یاقا و هر که بران خاک نشینست

**و ایضا**

فرهاد بصورت دل خود داده  
شیرین کرد و جواب او صورت و  
آهست که بخون زید در بر او  
دودی که در طرف سیه خالیت  
خلفی خیال دهنده شده رگست  
رفتن بعد همراهِ قافله است  
چون ملک از پر تو سر زانکه شد  
بر فغانه صفت سوخته برین خلعت  
حیف شود و زنجیر معجزه از خال  
هم سوزن و هم نیکو گفتم که عیبت

دیوانه

بلبل سوخته را آب بر آتش میزد  
روی خود پخته ز باران باران کلنج  
تا بعد برکت تو ابرک صبحی سازد  
کوش از آنکه بر صورت بران کلنج  
آب تاب رخ کلکون تو از کینه مات  
که بود تازه و تر موسم باین کلنج  
تا ز سر بر دل صیاده ما داغ نهند  
بزه بر طرف کل لاله غداران کلنج

**لحن**  
اصفی در غم رخسار تو کلر آنگند  
که بود داغ دل سینه فکاران کلنج

صد داغ تو چیت دل فروخته چند  
کرد آینه ماتم زده سوخته چند  
فریاد که شد بخت سرو غم و دردم  
از صوبت بعیش و طرب آموخته چند  
دیدم که ندیدند و کرد روی تو  
بر روی تو چشم من و چشم آینه چند  
بر بی سرو میایان غم عشق تو حجت  
اسباب تلف کرده غم انداخته چند

**لحن**  
میتند تباران شمع صفت اصفی است  
میسوزد رخساره بر فروخته چند

چون از هم زمان سخن آغاز میکند  
کوشش درای محبت او از نمیکند



تا غنچه خندانیت چوین تو پیش ما  
یکدیگر دق ز مصحف کل از میکند  
طوطیت خط سبز تو از باد پرزنا  
یا مرغ روح مات که پرواز میکند  
سر و کتیت هر ناز اولی  
جان آدم و هنوز بمن باز میکند  
اسباب چوین مرا خان خطا پس  
کیسوی تار باد پس از میکند  
افغان دست مطرب و ساقی که عود  
میسوزد این بد مردم آن باز میکند

در پای تخیل قد تو می نازد آصف  
دلف

قمری فغان بر سر افرا میکند

می نهان نوش که عیش تو موبد باشد  
کر نصیحت کنی نوش ترا بد باشد  
کنند چرخان خرقه زری و قبول  
بچه باشد از انت که مرید باشد  
شد سربل و فاحاک که ملک غم  
کشوری که پیر پس سپید باشد  
بردار کرد بر نیکمرا پس چوین  
دل به سلسله میویی که مقید باشد  
در یکستان زنت گشته شدیم خاتم  
که از مصحف کل بر سر مقدس باشد  
دست از زده باد و شوخیار گشت  
ویر میخاهم ازین گشته مراد باشد

اصفی غلظت

اصفی کاش درایم بقا حاصل ما  
وصفان نیم دمان الوه قدا شد

واصف

دردی که دل ز دست تو میگوید  
بر دل چگونه دست نهم در میکند  
پیار عشق را جود و اینست از جود  
پیش طلیب این همه روز در میکند  
از دل عیاره برادرشک ما  
سیلیت خانه نیمه در و در میکند  
دل که می گزیم بحالت در و حال  
بار آتش فراق تو دل سرور میکند  
خوبنما که دگر غنایب تو کرد  
دوران تمام بر طبق در میکند  
قاصد بصید طایر و شوش تو اصفی  
ان طره دایم غایب پرور میکند

واصف

درد تو ز چاک دل افکار در آمد  
دردا که با از در آزار در آمد  
بر دیده قدم رنج نمودی و نشستی  
در پای مکرنت از قره ام خاد در آمد  
پیش خم بروی تو شونده جان  
محراب که بر رفت و بدیوار در آمد  
بایتر غم و ناوک اندوه گذر کرد  
در کوئی فن خانه دل چادر در آمد



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه کتب اهدائی  
مجله محسن سرود  
در ۱۳۴۲

هر نامه که قاصد تو آورد از عاشق  
تیری شد و در دیده اعیان درآمد  
صد بار فروز بر دلم شب نظر افتاد  
در خاطر من روی تو هر بار درآمد

در کوه غمت آصفی انجخت ز کرب  
سپیدی که از وسک فیتا درآمد

صبحدم در بیل افتاد آتش و فدا کرد  
غنچه گویا آتش رخسار کار اباد کرد  
مانده شد ز شیرین بر کنار جوی  
روزگار این هم ولی در گردن فدا کرد  
تا غلام روی او شد حسن هر جانوی  
خط ارادی نوشت و حسن را آزاد کرد  
لب دندان بهر منع داد من جندان کرد  
تا بدان لب رنج ویران من پیدا کرد  
که جگرم یاد آوری از روزگار ایل  
عشق روزگار چسب را بسیار خواهی یاد کرد  
سالها کردی تم این سال و ماه رحمت  
میتوان در ماه و سالی خاطری هم شاد

آصفی امروز در کویت نشد سوای عشق  
قسمت او را در ازل سوای مادر زاد کرد

آتش عشق شراری که برافروخته بود  
سک و آهن دل جوان دل مانوسه بود